

حضرت غوث خوش مدد کردی کشتی و زنده ابد کردی
جان داران دایم است تست من کی خواستم تو صد کردی
آخر کار چون وقت موعود رسیده بود آن

سفاکان با نهدام بنامی هستیش پرداخته در مقبره بایون
پادشاه مدفون کردند و روز دیگر سپهر شوه را حسب الحکم
بقلمه گوالبید روانه ساختند کتاب سفینه الاولیاء و
سکینه الاولیاء و چند رسایل در تصوف و دیوانی مختصر
از شاهزاده مقتول یادگار ماند این چند بیت از کلام عارفان

اوست

بر خنم و پیمپیکر شد از تاب زلف یار شد

دام شد ز نجیر شد تسبیح شد ز نثار شد

خاطر نقاشش در تصویر حسنش جمع بود

چون بزلف او رسید آخر پریشانی رشید

با دوست رسیم چو از خویش گذشتیم

از خویش گذشتیم چه مبارک سفری بود

مجم کلمات و فضایل سید عبد اللہ متخلص بتقابل

که از سادات بلگرام است در علوم حقول و منقول استعداد شایسته

داشت و در اقسام سخن مهارت بالیست و بمقتضای جوهر قابل
 در خوشنویسی هفت قلم بوده و در فنون سپاهگری و اکثر صنایع
 گوی سبقت ر بوده در رفاقت نواب مبارز الملک سر بلند
 خان تونی بکمال عزت و احترام بسرمی برد و بخدمت عدالت
 لشکر مأمور بود و هرگاه که سر بلند خان بنظامه صوبه گجرات احمدآباد
 سر برافراخت رسید بمنصب عدالت صدر آرای حکومت گشت
 آخر الامر در دار الخلافت شاهجهان آباد بر خورد و با بتلای غارضا مستقا
 از آنجا توجو بوطن مآلوف کرد و در ۱۱۳۲ هجری شین و شین و مانده و الف
 بوسعت آباد عدم منزل گزید این بیت از کلامش بنظر رسید
 مگر بسرمه اثر کرد ضعف طالع من کبلی عصا نتواند بچشم پار رسید
 پس ندیده اقران و امثال محمد پناه تملخص بقابل که از
 غلط دل پذیرشیر است آثار قابلیت از بشره او هویدا بود و لمعان لیا
 از جیش سپه اور فکر سخن طبع خوشی داشت و از میرزا بیدل بون
 فن فوائد واقیه برداشت متی با اعز خان دیده بعزت بسرم برد آخر
 بشکر لباس پر داشت و در شاهجهان آباد و لاهور سیکنده
 و در عشره سابق بعد از و الف فرقه فنا پوشید از کلام اوست
 نصیب آسمان از کوشی شد بمقار ریهها

زمین آرد بهادار و ز فیض خاکسار میها
 هر که چون خورشید نباید کمال خویش را
 در جهان هر روزی بیت زوال خویش را
 توان شناخت غبار که از دلم بر قامت
 بصورت خط مشین بر وی یار شست
 جز بس خودی از نشه می نیت ثنا
 از خویش تپه شو که ای غمی به ازین نیت

شاه فصاحت کبیر محمد قاسم ساکن چاندپور که در زبان

ریخت از شاگردان میرزا سودا سر شهرت نوشتند و گاه گاه شعر
 فارسی هم میگردا و ایل مازنالت عشر بخواتم که عدم قیام گرفت
 از دست

اتانکه با حلاوت درد تو فو کنند زخمی بدل زنده و نیک آرزو کنند
 شب که انداز هم آغوشی او یار کنم خویش را تنگ بگریزم و فریاد کنم
 نکتہ سنج بی عدیل میرزا محمد حسن قتیق که اصلش

از لاهور است در بدایت حال پدرش در گاهی مل از قوم کبیری
 مو متعلقان بغیض آبا و رفت استقامت گرفت وی در علم و تجربه
 ساکنی بردست میرزا محمد باقر شهید بشرف اسلام مشرف

شده تحصیل بعضی علوم از خدمت میرزا نموده مذہب تشیع اختیار
 کرد چونکہ موزونی طبع از خرد سالی داشت تجویز استاد متخلص
 تقییل گشت بعد از آن وارد شد بجهان آباد گشتہ بکسب کالات
 کوشید و بدین وقاودر علوم عربیہ و فارسیہ استعداد کماشغی
 بہر سالی شد در بہارت فنون سخن شنائی بلد داشت و در
 عمر خورایت ملک الشعراء میافراشت طبع شریفش بتلاش
 معانی بر گایز آشتنا و فکر لطیفش بانغمس نجان گلشن فصاحت
 بمنوال لطافت کلام شیرینش تشنگان وادی سخن را آب حیات و
 غدویت گفارتیش بر ہم زن حلاوت قند و نبات دیوان غزلیات
 پست و رنگینش از گلستان فصاحت گلستان و بیل خیالات
 دلنشیش در بستان بلاغت آشیان بسہ نظم شسته و
 آبدارش مطبوع فصاحت شعاری و نثر پخته و پر کارش
 مرغوب منشیان روزگار بالجلد از شاہ جهان آباد رخت بکالیپی
 کشید و چندی در آنجا بمصاحبت عماد الملک پسر امیر الامرا
 غازی الدین خان بہادر فیروز جنگ بن نواب آصف جاہ بکمال
 خوبی و خرمی گذرایند و پس از آن دل بسپاحت دار الحکومت
 لکنو نہا و تا آخر حیات بانجا بنہایت جمعیت خاطر بسر برد

نامدار و صفدار و کبار آن دیار فرحت آید صحبتش را عزیزتر میداشتند
 و نقش مهر و محبتش بر لوح خاطر می نگاشتند بمقتضای حسن اخلاق
 و لطف کلام مقبول قلوب بود و با این همه عز و شأن بمحض وارستگی
 و بی تعلقی زندگانی مینمود و آخر الامر اوایل عیش و رالعه مانه ثالث عشر
 رفت بدار آخرت کشید این چند بیت از کلام دل آویز است

صد بار بلب جان حزین آمد و برگشت

یاد ب که گرفته است گریبان قضا را

یک پهلو و صد خنجر یک سینه و صد پیکان

در مقل منطلومان این است نشان ما

فتریم که از چشمت ساریم تیران خود را گرداند این آخر سوی تو عثمان ما

قتیل ناتوان در خون پیچید آرزو دار اجازت ده بقلم ز کس مستانه خود را

تیرسد ولی مهر او بداد کسی نگر بخت من آمده خست نارسائی را

بست عمر که با پیش گذری نیست مرا از دل گشته خود خبری نیست مرا

دشمنی سر لغشم نه آشنائی هست

غریب واقف و طرف ماجرای هست

دیدم نشسته بر سرای قتیل را

او داند دلش که چه دید و چرا نشست

آخر عهد جوانی بشد نصیبم وصل یار
 می بجام ریخت ساقی چون بهار از دست رفت
 آن پری روزیکه شد در خانه زین جلوه گر
 شهسوار از اعران اختیار از دست رفت
 و آنی بزی کسی من که بروی بستر
 جان بلب آمد و عیسی نفسی پیدانیت
 چه بلا آند و شب بر سر مرغان اسیر
 که بجز مشت پری در نفسی پیدانیت
 شب غیر چون بروی تو رنگ نظاره ریخت
 از چشم من فرو جگر پایه پاره ریخت

آن طره سیاه مراد بلا فکند خون من آن نگاه نهان آشکاره ریخت
 یو جیب جای بکوی تو ز خون پاک گشته بر گشته طپان بود در خاک نمود

دور و امان تو گشت است مراورده چنین
 بر سر من ستم از گردش افلاک بنود
 باز قتیل ترا هست راز دار کسی
 که جان بلب زسد و لب بشکوه وانگند
 گرچه یکسان شده با خاک پس از مرگ تنم

همچنان دیده بر اوست نگران است که بود
 غیر دانسته بمن پارسری پیدا کرد و ناله از بی تاثیر پها اتری پیدا کرد
 چاک زد گل بقبا خاک بسر کرد صبا
 آن گل باغ حیا بند قبا را انگشاد
 روزی که مرا بر گل رویش نظر افتاد صد لاله بدمان من از چشم ترا فتاد
 بی روی تو بر بستر گل نیست قمرم عمریست که در خرمن عیشم شمر افتاد
 چنان دادم بکوی آن پری داد و طپیدنها
 که بانگ مر جاد در گوشم از افلاک میآید
 بیدار شد از غلغل طرز خرامت برفته که خوابیده در آن خوش زمین بود
 جان زن رفت و هنوزم نفسی میآید
 ای اجل یکدو نفس رو که کسی میآید
 یاد می آیدم از دور تو نالیدن دل در پیایان چو صدای جری میآید
 هزار چشمه خون شد روان بروی زمین
 سحر که دیده من تن باشکباری داد
 قلع حد رسته عمر از دم شمشیر تو شد
 یک عمر شب بجز تو بی پایان نرسید
 راز دار دل خویشم که ز بیستابی شوق

جان طلب آمد و دستم بگریبان نرسید
 کسی خود را بسیر در دوری تا کجا دارد
 نهادم بر گلو خنجر که همت کار با دارد
 بزیر تیغ جلادی اگر صد بار بنشینم
 از آن بهتر که در بزم تو با اغیار بنشینم
 خواهم آیش به بزم تو رسیدن ندهم
 رشک بنگر که ترا سوی تو دیدن ندهم
 انغمم بین که پس از گشته شدن هم بزین
 خون خود از دم تیغ تو چکیدن ندهم

چکنم که ز زخم همیشه طاقت بر سنگ باوه عیش بجام دیگری می بینم

چسان بر فرش دیادور از آن گلگون قبا افتم
 کنون آن به که بر خاک از غمش چون نقش یافتم
 چو آبی که ز دل فواره در گلشن برون آید
 من بیدست و پا بر دم ز جا خیزم ز پیا افتم

بجز تو کرده بود سپهر روزگار من
 هر چه هم که نور یبارد ز آسمان
 عمر اجل دراز که آمد بکار من
 یاد آیدم گشودن بند قبا می تو
 در ره عشق دلم شد هدف تیر کسی
 زخم من به شدنی نیست ز تیر کسی

چکنم آه چسان کشته نگردم که خدا خون من کرد و حلال دم شمشیر کسی
 بادل نمزده بر سو که روم می آید سایه سان از پی من زلف گر بگیرد کسی
 کن بر سرتا بگویم یک جلوه بر غنائی ای در لب لعل تو اعجاز مسیحا علی
 آواره صحرای غربت محرق قدرت اللہ متملص بقدرت
 که نسبتش بیست و سه واسطه بقاسم بن محمد بن امیر المومنین ابی
 بکر صدیق رضی اللہ تعالیٰ عنہ که از فقهای سیده مدینه بود و سلسله
 نقش بندیه بذات شرفش منتهی می شود میر اسلاف راقم
 اوراق از بلاد عرب سری بممالک هند کشیدند و رفته رفته به بلده
 قنوج رنگ اقامت ریختند و از آنجا یکی از اجداد این حقیر و آخر
 سلطنت خوریه در کوپامون متعلقات دلا الحکومت لکنو مضاف
 صوبه اترنگراود طرح سکونت انداخت و با شرفای آنجا باز تباط و هم
 نسبتی پروا نداشت حکام عصر نظر بتقوی و صلاح و دیانت و امانت
 او را به نیابت صدارت برگزیدند و بتقرر معاش مستقول از پیش گاه
 سلاطین با شهام خدمت مذکور مأمور گردا میدند پس از آن خوب
 پحول نواوه او که باوصاف میده دروشش پسندیده مقبول
 و لها بوده و باتباع شریعت و طریقت یکتا و از جناب قطب العالم
 حضرت شیخ سعد الدین خیر آبادی قدس سره خرقه خلافت داشت

بهمان وتیره بجمال عزت و احترام گذرایند و بعد وفاتش سپهر کوشش
 مولوی شاه عبدالرحیم که کلیه فضایل و کمالات آراسته بود چنانچه
 فتاویٰ مجمع المسائل از تصانیف اوست و با وجود ابتغای خدمت
 مسطور در زمره خلفای حضرت بندگی نظام الدین امینیهوی قدس
 شرف امتیاز داشته بعنوان پدر بزرگوار باطوار شایسته بقرط
 بلخ نامی ایام حیات مستعار انعام رسانید پسر اولادش یکی بعد
 دیگری تا انقراض سلطنت تیموریه و عهد وزیر الممالک نواب
 شجاع الدوله بهادر ناظم جنوبه مر قوال صدر که معاش شرفا قایم و جاری بود
 بهمان خدمت بسرمیبرد باجمد این فقیر در سنه ۱۱۹۹^{هـ} تسبیح و تسعین
 و مائة و الف خرده هستی در بر کشید و بعد جلوس در حلقه اهل فهم و تمیز
 کتب در سیه فارسیه بخدمت اساتذہ وقت گذرایند و پس از آن
 بمقتضای شورشش طبع کبوه سخن در افتاد و دول بهم صحبتی اصحاب
 این فن نهاد و در مشق سخن تلمذ جناب خوشدل مغفور نقد استعداد
 اندوخت و بقیض صحبت با برکتش چهره اعتبار بر افروخت و بعد
 چندی بر بنمونی طالع بشرف بیعت جناب فیض انتساب
 عمده المتیقین قدوة العارفين حضرت سید شاه غلام نصیر الدین
 سعدی قدس سره در سلسله عالیہ قادریہ ممتاز گردید ذات مبارکش

آیه رحمت بود و سرش پیر بهایت
 پیری که فروغ چشم دین بود
 پیری که ز راه عشق عارف
 پیری که بغیض بی نهایت
 بر هر که فتاد سایه او
 شیرین سخنش شکر مقالی
 در گشتن قدس نغمه سنجی
 گنجینه عشق سینه او
 دیباچه نسخه طریقت
 بر حشمت و جاه دل نداده
 بر بستر فقر آرمیده
 شبلی زمان جبیند ایام
 آن شاه سر بر عزت و تکمین !
 جان و دل من فدای او باد
 در خلوت قرب جای او باد
 پست در آغاز عمر بیست و نه سالگی بجاؤد محبت جناب
 خوشنود و دام طرد مدراس بر خورد و بقیه او اشش در دیباچه گشت
 و هر چه که صغوه مثل باز قوت پر واز ندارد و فطاة باطوطی خوش

نخزده مستذل یقین بود

سروی از صد لقیه معارف

آمد بجهان بی نهایت

گر دید بلند پایه او

نیکو روشنی خجسته عالی

از مخزن انس تازه گنجی

جز درد نادر خزینت او

عنوان صحیفه حقیقت

در راه فنا قدم نهاده

در دامن صبر پاکشیده

آراست از فضایل تمام

سعدی نصیر ملت و دین

در خلوت قرب جای او باد

پست در آغاز عمر بیست و نه سالگی بجاؤد محبت جناب

خوشنود و دام طرد مدراس بر خورد و بقیه او اشش در دیباچه گشت

و هر چه که صغوه مثل باز قوت پر واز ندارد و فطاة باطوطی خوش

لہجہ ہم آواز نیست لکن چونکہ در استعداد طیران فی الجملہ مجانبست و
 انکلاوست لہذا این غاشیہ بر در چاہک سواران میدان سخن و
 جزو کش و بستان این فن کہ مدتی کمزیرت شعرو شاعری بر
 بستہ نوشتہ محبت کلام رنگین برگ جان شکستہ و حشیان
 خیال پر احوال خود را باغزالان بیدای فصاحت رخصت جولانی
 میدید و برخی از افکار عالیہ بیاران عرض میکند شاید نظر صاحبلی برین
 دقت و پیر تو اوس ناقص این اقلیل البصاعت طلائی احمر گرد
 وہی بندہ۔

ای از فروغ نور تو روشن چراغها وز پر تو جمال تو در سینه داغ با
 فزود حسن چو از ساغر شراب ترا
 سزد ازین دل بریان من کباب ترا
 بحال پیریم ای ترک نوجوان چہی اگر چه منح کند عالم شباب ترا
 گریز گورستان گذرافت من رنجور را
 ناله ام بیدار ساز و خفتگان گور را
 شمع را آتش جان بگرفت و اشک گرم بخت
 شب چو گفتم ققہ سوز و گداز خویش را
 گریسیم خاکبوسی سر کوشش شود

اکتفا بر سجده سازد نماز خویش را
 صیاد رخصت چشم گزیدید سیر زار باغ بود در قفس مرا
 آه زین سوز و گداز یک بیل میدارم
 همه تن سوخت این آتش خاموش مرا
 بلا است این خط مشکین بگرد عارض تو
 بملک روم که ره داد فوج زنگ ترا
 شاید از مقدم جانان خبری میآرد
 طفل اشکی که بصد شوق دوان است مرا

در زیر خاک نیز نیا سووه ام دی آخر بسوخت سوز درون در کفن مرا
 فتنگت را بقرا تا فرود آید بیہ سلویم
 که از جان دوست میدارد دل من همچو مہا نرا
 چنان در کلبہ احزان من او را گذر باشد
 من آن مورم که از من ننگ میآید سلیمانرا
 وقت سحر چو پای گل خندان برآمدی صد چاک کرد صبح گریبان خویش را
 نشد روز ازل جز غمت جوار ما بود ز خون جگر باده در سیال ما
 قنار که صحبت او بر دلم بلا آورد شکست آزاران سنگ بگیش
 دو چشم مست خود را سر برسان چون میکنی ظلم

که تیغ تیز کی محتاج می باشد نفسانی را
 از تلاطم های بحر چشم من ترسیدنی است
 غرق خون روزی کنز این چشم طوفانی مرا
 فارغ بدم بوده ام از فکر جهانی آوردورین عهد تماشای تو مارا
 از غمزه پرفرن دلکی هم نه بجا داشت
 چشمت چه قیامت نگره پوش ربا داشت
 طرود جایگزینشست من توست و امن عیش بدست من توست
 منزلت در دل و دل بست زلف زلف مشکین که شکست من توست
 زنت چو رونق بازار نو بهار شکست
 بچشم بلبل شیدا هزار خار شکست
 چکیده باده خون جگر ز ساغر چشم
 پوشیده دلیم آن شوخ می گسار شکست
 بس اشک شرر بار که از چشم ترم ریخت
 هر گان زود چشم همه تن آبله پوش است
 قدرت سر یک داشت بقربان تیغ او
 افکند و خوش نشست که باری بدوش داشت
 شب حدیث زلف مشکینت چو در محفل گذشت

من ز خود رفتم نمیدانم چه بودم
 فی سببین آتش عشق تو دل و جانم سوخت
 اشک گرمم چه بلا بود که تر گانم سوخت
 قطره های اشک که چشم من ناکام ریخت
 سرخی آن آبروی باده گلغام ریخت
 پیش ازین عیاد طالم راز قید من چه حظ
 داشتم مشت پری که حلقه های دام ریخت
 من بکام دل چو از لعلش گرفته بودم
 دست حسرت مدعی راز هر اندر گام ریخت
 قدرت که روز او شده افزون ز شب سیاه
 یارب شهید غمزه چشم سیاه کیست
 دیده را محفوظ داری قدرت از سیل سرشک
 کاسه چشم تو سامان گدایبهای تسست
 کشکان بلیخ تو دل داده گشت می اند
 که سرف خاک شهیدان تو گردی بر نخاست
 زنده کردی نام مجنون را بعشق و عاشقی
 از دیار بند قدرت چو تو مردی بر نخاست

از خاک مزارم شده صد شعله فروزان
 این مژده از خاک نهانی شرری داشت
 تو آتشیان خود ای عنده لب چون بستی
 بگلشنی که گلی گوش بر نوای تو نیست
 قدرت چسان نصیب تو آسودگی شود
 یک جان و صد هزار بلاد رفقای دوست

از قیام تو قیامت زمین برپاشد جلوه محشر و انداز خرام تو یکی است
 بسرام بر آبی چو باین حسن جمال رونق مطلع مهر و لب بام تو یکی است

دو دست زد دل خویش بر آورد رقیب
 من گرفتیم چو از آن لب فی قلیان گستاخ

کسی زد دست غمت دل کجا نگه دارد غمت بلاست خدا از بلا نگه دارد
 دل آتشم زده از وصل یار می نالد چو بلیلی که بغضل بهار می نالد
 بر باد مکن وفای دیرین من خاک شدم غبار تا چند

ترا گذر چو سحر که سوی چمن افتاد
 شر ز رشک تو گل را پیرهن افتاد
 نمیدار و دل کمزیر یاد یوسف طلعتی یارب
 چرا و دیده حسرت براه کاروان دارد

یا مال مکن خاک مرا بعد ملاکم شاید که نهانی شریک داشته باشد
تا و کش سینه بکینه بدف کرد آخر نقد جانی که مرا بود تلف کرد آخر

شور آوار گیم برده سبق بر بخت سون

ز نره دیوانه من نام سلف کرد آخر

از صفای رخ زیبای تو افتاد چو عکس

از دم سرد خود آینه کلف کرد آخر

من تمسید انم چه آتش امشیم در جان گرفت

کزین بر موهای ریزد شرارم همچو شمع

در یاد چشمم مست تو ای نور دیده

از دیده خون ناب چو صهبا گریستم

تراوش کرد از بس در فرقت آب از چشم

بجای اشک اکنون میچکد خون ناب از چشم

چه سازم گر نشد آویزه گوش بتان قدرت

بر آید گرچه هر دم گوهر نایاب از چشم

دل خسته و آه سرد دارم یک جان و هزار درد دارم

پوشیده چنان کنم غم دل چشم تر و رنگ زرد دارم

از وصل تو چون کام نه حاصل شده مارا

من کام دل از خنجر خونخوار گرفتسم
 چه آن لاله رخان پا اگر بی باغ نهم
 ز دیده اشک فشارم بسینه داغ نهم
 شبی که من گذرم زین سرای پیرو تنگ
 ز شعله دل خود پیش ره چراغ نهم
 بقصد خواری چون از کوی آن گل پیرون رفتم
 جهان را تنگ بر خود دیدم و اندر کفن رفتم
 نشد با شمع روی صحبتم روزی ازین حرت
 همه شب ز آتش عجم سوختم و از این سخن رفتم

عمری تباه شد بطلبکاری توام آخر بیاد ساخت هواداری توام
 در کنج قفس خوش باسیری گذرانم گر کار تو آید اگر این مشقت پر من

زان چهره گل رنگ که آتش بهوازد
 افکنند پس از مرگ شرر در کفن من
 آن رشک به پرده چو رفت از نگاه من
 سر بر کشید تا بفلک دود آه من
 شب سیرت ریادوزلف عنبرین یا بخت من
 برق خوش یا جلوه ات یا آه آتش بار من

غنچه خندان یاد بانمت یا مرا زخم جگر با
 نغمه خوش یا صوت تو یا ناله های زار من
 ساعری شبانه با که زودی بارخ لاله رنگ آمده
 بر تیزی ز کوی او قدرت چه قدر پاسبان آمده
 ترا صد بار گفتم احترامی ندین سپه چشمان
 دلا آخر شبید تیغ چشم سرمه ساکشی
 آه صحرای محبت چه بلا پر خارا ست قدرت امروز تو هم آید می آفت
 ز بهار بوی گل ز دستا کند کسی بند قبا اگز بچمن واکند کسی
 تیغ تو آه سیر کجای می شود اگر بر روز جان تازه مینیا کند کسی
 چو لیگام دشمن من قدر شراب کردی
 دل من ز غنچه خون شد جگر م کباب کردی
 دم نزع یارم آمد سیرش دی ندیدم
 اجل از تو شکوه دارم که چرا شتاب کردی
 از جلوه نماید بجا بوش در کسی یارب جهان کند برخ اول نظر کسی
 بر نمی خیز و صدانی از تو ای بجز روح عشق
 کشید تیغ نگاه سرمه دار گیتی
 ای نور نظر تا کی از خلق نهسان باشی

وامانده بر راه تو صد چشم تماشا می در
 وگرفرد کله بشکسته بی باکانه می آید
 سرت گروم به تاراج کدامی خانه می آید
 رباعیات

تا بر سر کوی او مرا جانی هست روزم بفتخان و شب ببنوخانی هست
 قدرت من و ترک عشق توان توان تا سر و لرم ز عشق سودانی هست

وله

میخواستی رخ نکویت بینم خور تا کی در آرزویت بینم
 حیف است که بخودی مرار و زوهار در خود نگذاشت تا برویت بینم

وله

دیشب بفریب جان گرفتی از من امروز دل طپان گرفتی از من
 زین خوف که کس تهمت تسلیم نکند خون ریختی و گران گرفتی از من

وله

ای چرخ چنین ذلیل و خوارم کردی آشفته و زار و بی قرارم کردی
 میخواستی از روز ازل خواری من آخر به شکر می دوچارم کردی
 حرف الکاف به جامع کمالات انسانی کمال

الدین اسمعیل اصفهانی که از صنایع آن دیار و اکابر باغ و وقار است

بطبع بخت و فکر وقت پسند با دایندی مضامین مانده و نزاکت
 معانی در عصر خود ممتاز بوده اساتذہ نادار بستانت کلاش اتفاق
 دارند و وی بیشتر بمرح بعضی عظمای صاعدیہ کہ ذی ثروت بودند
 میپرداخت و صلوات فاخره حاصل می ساخت از وی پرسیدند
 کہ چرا قاضی رکن الدین مسعود صاعدی را بمرح برگزیدی و توصیف
 ملوک و سلاطین نمی پردازی گفت او بمخزن سخن میرسد و او سخن
 شناسی میید و این را بالا تر از صلواتم گویند کمال
 الدین اسمعیل مرد متمول بود و بطریق وام عنایت ارباب احتیاج
 مینمود بعضی از مردم اصفهان از راه بد معاظلی با او پیش میآمدند
 و وی دل تنگ گشته این سه بیت گفت.

ای خداوند هفت سیاره	✽	ظالمی را فرست خونخواره
تا در و پام را چو دشت کند	✽	جوی خون آورد بکو باره
مدور اخلق را بیفزاید	✽	بزرگی را کند دو صد پاره

قصه را در همان عرصه شکر او کتانی خان از آل بیکیز خان
 رسیده نقل عام صفایان پرداخت چون در آن اوقات کمال
 الدین اسمعیل کسوت فقر خارج شهر منزد وی بود جمعی از دولت
 مندان آن دیار اموال خود را در چاهی کہ روی فلقاهاه او واقع شده

بود پنهان ساخت بود مذاقاً انگشته برین یکی از مردم شکر و آن
چاه افتاد و وی صین اخراج آن بر آن مقدمه آگهی یافته کمال آیدین
اسمبیل را بنا بر اطلاع از دیگر وقایع بشکون کوشید و آنقدر
اذیت داد که رشته حیاتش از هم گسست و این امر در سنه
۹۳۵ قمری و تمشین و ستمانه بطهور رسید این چند بیت از کلام او
ست

بر تافت است بخت مرار روزگار دست

زانم نیرسد بس زلف یار دست

آرم برون ز پر شکنش صد هزار دل

گردر شود مرا بد زلف نگار دست

رباعیات

دل خون شد و رسم جانگیزی نیست در حضرت تو کمینه بازی این است
با این همه می نیارم گفتن با شاید که ترا بسنده نوازی این است

ول

گرلاف ز نم که یار خوش خواست نه با ما بوفا و عهد نیکو است نه
این نادره ترک از برای تو مرا شهری همه اند و تو دوست نه

ول

گر بازاری دلم بمن بازاری شو شرم بسرو روان بتن بازاری

جللی که ز تن رفته اگر رأی کنی از نیم پیش بیک سخن باز آری
 بزم آرای عزت و ابرمندی شیخ کمال الدین
 نجمندی که از صوفی کرام است و اکابر مشایخ عظام از وطن
 مالوف بزیارت حرمین شتافت و پس از شرف اندوزی بکنه
 متبرک باذر بایجان بر خورده و در تبریز ننگ اقامت ریخت و
 در روزگار سلاطین جلایه علم شهرت افراخت بیشتری از
 اعیان آن دیند کلمه ارادتش در آمدند و در سنگامیک میرانشاه
 خلف امیر تیمور صاحب قرآن از طرف چید و الاقت از کلمه
 تبریز امور گشت بخدمت شیخ اعتقاد تمام داشت روزی بنا بر
 ملاقات رفت و تقریبی بسبع شریفش در آمد که شیخ مقروض
 ده هزار دینار است فوراً طلبیده در مجلس حاضر ساخت و شیخ
 را با خواجه حافظ اعتقادی بوده و خواجهم غایبانه رطلی بوی بهر ساییده
 وقتی شیخ این غزل را پیش خواجه فرستاد
 گفت یار از غیب یا پوشان زلفم بپوشم
 و آنکهی ز دیده در مای نگر بپوشم
 گفت گریابی نشان پای ما بر خاک ده
 برفشان آنجا بدامن یا نگر بپوشم

گفت گر گرد و لببت خشک از ترف سوزان
 باز میسازشش چو شمع از گریه تر گفتم بچشم
 گفت گر بر آستانم آب خوابی ز دزاشک
 هم بتر گانت بروب آن خاک در گفتم بچشم
 گفت گر گردی ششی از روی چون ما هم جدا
 تا سحر گاهان ستاره می تگر گفتم بچشم
 خواهر تو اجد در آمد و تحسین با نمود کلام شیخ با نزاکت پرنگ
 است و با لطافت و فصاحت هسنگ در ذکر خفیف بیشتر
 مستح امیر حسن دهلوی است گویند وقتی این مطلع شیخ
 چشم اگر این است و ابرو این و ناز و عشوه این
 الوداع ای زهد و تقوی الفراق ای عقل دین
 بگوش مولانا محمد شیرین مغربی به خورد گفت شیخ با چنین
 علوم مرتبت چرا به چو شتری گوید که جز معنی مجاز بوی از بگوشن حقیقت
 به شام مفهوم نرسد شیخ مولانا را ببعوت طلبیده مطلع مذکور
 به زبان رانده فرمود که چشم عین است پس شاید که مراد از آن
 عین ذات قدیم باشد و ابرو یعنی حاجب است نهایت از آن
 بعفادت که حجاب ذات است امکان دارد مولانا پسندیده با فضلا

عد آمد در بهارستان آورده که یکی از عارفان صحبت شیخ کمال
 و خواهر حافظ رسیده چنین میفرمود که صحبت شیخ بر از شکر او و شکر
 حافظ بر از صحبت وی آفرام در ستر تلت و شمانما در تبریز
 بختت اما و فرامسید بر لوح مرقومش این بیت نگاشته اند
 کمال از کعبه رفتی بر در یار هزارت آفرین مردان فرستی

این چند بیت از کلام دلپذیر او است

گریه مرا بر من سکین نظری نیست
 ما را گل از زخمت خود است از دیگری نیست
 اندیشه ز سر نیست که شد در سر کارش
 اندیشه از آن است که با شس سری نیست

روی تو بجز آینه دیدن که تواند زلف تو بجز شاز کشیدن که تواند
 یادوست گزین کمال یا جان یک خانه دو مویان نگسجد

هر کجا باشد نشان پای او آنجا چشم
 خاک برداریم چند انیل آب آید برون
 گر مرا صد سیر بود بر یک پراز سودای او
 چون سر زلفش بیفتانم خاک پای او

رباعی

کی باعث ناله و فغانم که توفی و کی راحت دل مولس جانم که توفی
 اکنون که دمی به پرستم آمده چندان تشین کردن بدانم که توفی
 رونق افروز بزم سرور محمد عبدالمدکاتبی ساکن نیشابور
 که نینگ دریای فصاحت است و پنگ بیدای بلاغت
 در اقسام سخن طبع این نقش مہارت تمام داشت و در اصناف
 نظم فکر و قیقتش طاقت مالا کلام و با این همه لطافت کلام جرئت
 مصطبہ ارباب شوق بود و از ہمنوایان عنادل گلشن اصحاب ذوق
 در بدایت حال خدمت مولانا سیدی نیشاپوری در خوشنویسی
 چیرہ دستی نمود و ہمین وجہ کاتبی تخلص گزید و در قلم و کمالات از
 افراد منتخب برآمد بالحد از وطن مالوف رخت بہارت کشید و بلاز
 بایستقر میرزا بہرہ وافر اندوخت و میرزا اورا بجواب قصیدہ
 کمال الدین اسمعیل کہ رویشش زکس است امر فرمود کاتبی
 بہ شادہ عدم التفات میرزا آزرودہ گشتہ از آنجا عازم شروان
 گشت امیر ایراہیم شروانشاہ مقدم اورا منتہم انگاشتہ بنواز نشان
 شایان نواخت و بصلوہ ہزار درم در قصیدہ مدحیہ ردیف کل
 باند مال جرات او پرداخت و وی آنرا بالفقر اوسا کین تقسیم
 پس از آن بہ تبریز بر خوردہ سری بصفایان کشید و بخدمت

صیاد الدین علی بر که کتب تصوف گزاینده از اختلاف اهل دنیا
 یکی محرز گردید اکثر الامردریان عمر باستر آباد رفته طرح سکونت
 انداخت و بهایجا در ۳۹۰ تسبیح و تلشین و ثمان نماز بتکایت طاعون
 بدار بقا شتافت از تصانیف لطیفش دیوان و غنوی مجمع
 البحرین شهرت تمام دارد این چند بیت از اشعار آیدارشش بکتابت
 در آمد

شب‌ی که ماه خورش شد چراغ خلوت ما
 گداخت شمع دنیا و دتاب صحبت ما
 تا نگردد و دیگری عاشق مراد پاره ساز
 بهر عبرت بر سر راهی فلکن بر پاره را

بودیم همچو ناز همه عمر در خطا! موی پدید بین و درون سیاه ما
 مگو تا صحیح به عاشق بپند شیرین میزان گرم را علوان زبان است
 پیری رخی بشکر خند قتل مردم کرد چو گفتش که مرا هم بکش تبسم کرد
 آنکس که مرا کشت بجور و سستی چند
 کاش از پی تابوت من آیه قدمی چند
 چشم تو ز گس است کز خواب می چکد
 لعل تو آتش است از خواب می چکد

چو غنچه پاک دامنی ای نو بهار حسن

هر سپند از لب تو می ناب می چکد

تا گفته ام در گلستان وصف دهان تنگ تو

یک غنچه از طرف چمن خسته نیاید بیرون

کاتبی چون رسیده شروه قتل باش خندان چو شمع تابکشتن

بگذشت در هوا ای نو عمر دراز من بگر نیازه بگرش ای سرو نماز من

مردم چو شمع و یک نفسم نماندی بگر بر باد بود این همه سوز و گداز من

خنجر عشق خون من ریخت بخاک پای تو

رای تو بود کشته شدم بر ای تو

سحر چنین بجا میری شراب زده که تاب عارضت آتش بافتاب زده

قصیده التزام شتر و حجره که گفته این چند بیت از آن است

مرا غمی است شتر بار با به حجره تن شتر دلی نکم غم کجا و حجره من

چو نقش اسب و شتر بر جدار حجره کشی

شتر منب که این حجره نیست جای وطن

کجا بری شتر و حجره در دمسب که بود

شتر جنازه زمین حجره رخت حجره کفن

شتر بهره مران یا دکن ز حجره گور

که حجره چون شترست بلا کرده دین
 بسند بر شتر و س رفت حجره جسم
 که رفت حجره گران است و اشتر است
 نزد سنج خوشش مقال محمد قاسم کاری از سلوات میان
 کول که خط با بین بخارا و سمرقند و در ریجان ششاید بخدمت مولانا
 جامی فایز شتر و قتی میرزا عسکری بر اور پهلوان پادشاه در بندهشان
 همگی نرزان خود را که زر خطیر بود با و مرحمت نمود و گاهی بمقدار پرکاش
 تا نگاشته فوراً تمامی بفقرا ایشار ساخت آخر سر بس کشید و بشرف
 صحبت شاه بهمانگی کرمانی فیضیهار بود و از آنجا بگلگشت همدور
 افتاد و مورد عنایات اکبر پادشاه گشت و بعد غزل التزام لفظ فیل
 که مطلعش این است.

تا بقیلان میل دیدم دستان غولیش را
 صرف راه فیل کردم نقد جان خویش را
 صد هزار تنه حاصل ساخته و حکم پادشاهی عزت آید یافت
 که و قتی که مولانا بکنور رسد هزار روپیه بتقریب پانزد تسلیش کنند
 از آنجا که کمال است خدا داشت بار دیگر بکنور شاهی نرفت در سخن
 سنجی قدرت دانی داشت و بدقتی استعداده کافی و با این همه

بیل اگر ز مرد ز غار جنای گل بر پریشانه تیغش بگشاید بود پایش

در طاعت‌های خط و حال آن لب نیست شک

بر چه در کان نیک افتد شود آثر نیک

تا ز مستی چاک کردی در گلستان پیون

غنچه را چاک گرمی آن تا بدمان یافتم

در همین بودم که باد آورد از زلفت خبر

بچو سنبل خاطر خود را بر ایشان یافتم

چون سایه بزمیم بهر چاروان شوی

شاید که رفته رفته به ما مهربان شوی

صاحب فکر مستقیم ابوطالب کلیم که وصلش از بهمان

است و در کاشان اقامت داشته رنگ بخش گلستان سخن

است و عندلیب چمنستان این فن طبع بلندش طالب مضامین

رنگین و فکر تراکت پسندش متلاشی خیالات و نشین وادی اقسام

نظم را بکام فصاحت طی نموده و در مراتب سخن بنحوش کلامی

گوی سمقت ربوده در آغاز شباب بجهت جبهانگیری وارد

هندوستان گشته با ارتباط شاه نواز خان بن میبزارستم

صفوی بهره اندوز فواید گردیده مراجعت با ایران نمود و زیاده

اندو و سال در ولایت نمانده باز نمان عزیزیت بجانب هند
 مشغول ساخت و پستی بر فاقهت میر جمشید شهرستانی پرودا
 و خلیل عاقل شاه جهان با گرفت و بنوازشات شاه
 کارش ترقی پذیرفت و در هند وی نظم و حساب با اوقات
 مختلفه در تقاریب جشن نوروز و غیر ذالک و توصیف تخت
 طاوسی بمیزان سنجی و عطای سعادت نمایان جمعیت فراوان بهم
 رسانید و بعنايات خطاب ملک الشعری ممتاز زمان و محسود
 اقران گردید و در او آخر عمر بنظم فتوحات شاه جهان مهور گشته
 بتقریر سالانه از پیشگاه شاهی و انزو ای در کشمیر و پذیر
 دستوری یافت و قتی تواند کار روم با علی حضرت نوشته خطاب
 شاه جهان با وجود سلاطین روزگار صادق نیاید شاه جهان
 در جواب آن متامل بوده ابوطالب کلیم بعضی رسانید
 هند و جهان ز روی عدو چون یکی بود
 بر شاه ما خطاب ازین رو مبارک است
 پادشاه خوش وقت گشته بهین بیت را در جواب نگاشت
 و کلیم را بزرسنجید آخر کار در کشمیر که منتهی بود در اغانه ای
 و ستین و الف را بی در آخره گردید و بهیلوی قبر محمدی سلیم

شزل گزید عشقی کشمیری تا یخ و فاشش قدیمه یافته
 "طوری بود روشن کردیم" از کلام بلاغت نظام است

خدا یارنگ تاثیر می کرامت کن فغانم را
 بوج اشک بلبل آب ده تیغ زبانم را

همدیش زلف تو از دل بلبل چو میاید لسان جامه سیه می کند زبان مرا
 بز حرف عشق سر اسر بیان ما چون شمع یک سخن کند و بر زبان
 بیگانه ایم گذاری بسر ما که کند نگر از گریه گسی بگذرد آب از سر ما

ز تیغش چاک شد دل چون نهان سازم غم او را
 گریبان پاره شد گل را کجا پنهان کند او را

بستی و سوزی نداء چاره کار مرا شمع بگریزد و اگر بیند شب تار مرا
 بر بینه نو خیز خط می نگر و زلف ز انسان که سرت نگر و پیر جوان را

تا توانی نالوانان را بچشم کم سبین
 یاری یک رشته جمیبت و بد کله ستر را

با عارض تو چهره نشان حد شمع نیست
 گریبان ز بزم رفت و سر نو ایشان گرفت

پنجه ام را بگریبان کفن بند کنی
 که هنوزم بوس جامه دریدن باقیست

توبی زبانی مارا حریف نه بد او ما برس ای شوخ تازیانی هست

لاله داغ است از فغان بلبل و گل بی خبر

آشنای حمی نگر و اما دل بیگانه سوخت

زخمه بر داشت تا زلف ترا تسخیر کرد

دست سعی هیچ کس بالای دست شائیت

مار آبدف ناوک بیداد نو شتند

آنروز که ابروی بتان شکل کمان یافت

گشته کلیم از پی آنم که درین راه

هر کس بطریق دیگر از دست نشان یافت

غریزه او مست ناز ز کس اونا توان غیر پرستار مست بر سر بیمار نیست

هرگز دل عاشق ز هوس رنگ نگیرد در کشور ما آینه رازنگ نگیرد

ز رشک دلخ تر و امنان و آنم درین گلشن

که شبم بستر از گل بلبل از خار آشیان دارد

روی تو بر بیمار ز لبس کارنگ نیست یک غنچه در فضای چمن و انمی شود

صحبتی نیست که آخر اثرش گل نکند خنده را غیر گل زخم بسو فارد او

کلیم بوسه چو خوابی باین تپی دستی

از آن حریف که دشنام را یگان ندهد

ز رویا چون برید می قلع کن پیوند عشقی هم
 که تیر بهمت مردان این میدان دودم دارد
 که دل بر جان او انداخت پیش چشم شهلاش
 کشته ز آینه بیرون عکس را شرکان گیریش

در راه تو جان بر لب و سر بر کف دستم شرح محرم حاجت جلا دارم
 نهال سرشش و گل بوفا و لاله دو روز
 درین چمن بچه امید آشیان بندهم
 ز خضر گیرم و بر خاک ریزم آب حیات
 بزندگی شده ام بسکه سرگران بی تو
 رباعی

بسیل بوس گلبن باغم نکند پروانه هم آهنگ چراغ نم نکند
 ز نیگونی که روزگار برگشته زین گریه شوم تشنه سر باغم نکند
 صاحب طبع نسیکو عبدالرحیم کرم گوید پیش از کشمیر
 است چینه بی در قدمت نه افضل من خوشش به شوق سخن پرواقت
 و پس از آن دل بسیاحت مالک جنوبیه نهاد و در آن تو آنجا
 او احرار ماتة عادی عشر جان بقابلض ارواح داد از اشعار آبدار است
 گرفته زخم و لم دروین فدنگ ترا بله تیل مله طفل شیر خوار انگشت

بزرگمهر که عشق انداخت در پای من ای قمری
 قنار آخر ترا هم حلقه در گردن ای قمری
 بجن آرای خوش کلامی میر عبد الرحمن و زار خان
 کرامی که صفتش از خواب است با اخلاق تسبیح و اوضاع
 پسندیده تصاف و اشت و در مراتب نظم بطبع رنگین و فکر
 مستین سر به لغز گویی میافراشت در زمان سلطنت عالم گیر پادشاه
 بلیاقت شایسته مصدر خدمات بایسته بود آخر کار مفلوج
 گشته در ^{۱۱۲۳} سنه از حج و عشرین و ماهه و الف و آخر عهد شاه عالم
 به پادشاه مرسله پیمای دار آخرت گشت این چند بیت از دست
 شده فصل گل دوان ساقی مگر فتم ^{بناگاه هستی به بهار دیگر افتاد}
 صورت یار گشت نقاش ^{نقش زلفش به بیج و تاب کشد}
 بر عکس بود تمامیت ز عطران عشق
 تازنگ خود در آینه دیدم گریستم
 نصارت بخش چپستان سخن شیخ سعدی ^{مختص}
 بگاشن که صفتش از احمد آباد کجرات است و نسب شریفش به
 زبیر بن العوام صحابی رضی الله عنه میرسد و اسلام که بوزارت بعض
 سلاطین کجرات اختصاص یافته از نیاگان او است و بعد استیلاهای

اکبر پادشاه بر کجرات یکی از اجدادشش بدالسرود بر ناپورتان
 گزید پیش از آنجا بر آمد رنگ سکونت بدار کجرات شد جهان
 آباد ریخت و بکلفه ارادت شاه گل نواده کشید احمد مجد و سهرندی در
 آمده فیضها را بود و بر جلوه نیک در استغنا ثابت قدم بود طبع بخش
 بخش کلامی هم آهنگ است و اشعار آیدارشش با نزاکت هرگز
 آخره با نجاد در ^{اعلا} صدی و اربعین و مائة و الف بر یاقین ^{عنوان}
 شتافت جو بیار اشعار آیدارشش در روانی است.

بچشم خویش نگریسم ساری این است
 نظر باینست کن شیشه و پرسی این است
 خوش فرو افکنده سر در فکر سامان نمودم
 منکر چون گرداب در چاه از گریبان خودم
 برقت میتوان نهید سنی پامی ناز او
 کز شرف حکمت بعین است شرکان دراز او

رباعی

در عالم گریه بنیوانیم چو شمع در سنی که افتن رسیم چو شمع
 تا زول من داغ تنگ گل کرد در مو تنگ گشت نایم چو شمع
 شاهزادای میرزا گرامی از صلش از شیر است بخدمت

پدر بزرگوار خود میرزا عبدالعزیز قبول تبلند پرواخت و بطبع موزون
 ریاضت ثنایه حاصل ساخت از شعر ای نازک خیال است
 و فصحای شیرین مقال در شاهجهان آباد کمال استغنا قلند را نه
 گذر اوقات می نمود و با دایره سی خیالات تازه و مضامین رنگین
 گوی سبقت میسر بود و آخر در ۱۱۵۶ هجری است و خمین و مازندران
 بسفر آخرت پرداخت از طبع گرامی او است.

همچو آن شمس که روشن میکند صد شمع را

سوختم تا در غم او عالمی را سوختم

گل سرسبد سرور شیخ گلشن علی از خط جوینور که

انصاری الاصل است یکی از اجدادش از بلاد عرب وارد جوینور

گشته رنگ توطن ریخت ولادت شیخ در ۱۱۱۷ هجری و در مازندران

گل کرده بعد حصول فهم و تمیز کتب فارسی بخدمت پدر خود شیخ عطاءالله

گذرایته و صرف و نحو از بعد منی اساتذده عصر تحصیل نموده و خط

نستعلیق و شکسته و ثلث درست می نوشت پس از آن

سری بشاهجهان آباد کشید و بخدمت میرافضل ثابت مشفق

سخن نمود و بعد وفاتش از نظر شمس الدین فقیر اشعار خود می

گذرایته و مدت دراز بر فاقه نواب شیر افکن خان باسطی و

سالی چند بانواب علی قلی خان والی بصره برود و از شیخ محمد علی جوادی
 هم فیض یاری بود آخر در قصبه مابل که از پرگنات جوینور است پایتخت
 آنروا کشیده او آخر ماه ثانی عشر رخت از دار فانی بر لبست

بچند بیت از دست رفتی از بزم و طرب وقت و تماثباتی است
 باهه شد عرف و هواد در دل دنیا باقی است
 لاله در دست نشانی است ز مجنون که هنوز دافهای غم او بر دل صحرای باقی است

ولم از اختلاط یار با اغسیار مینالد

که چون بلبل به بیست بهلوی گل خار مینالد

در چشم فتنه ساز تو باشد بلا نگاه باز گفت نگاه تو دارد خدا نگاه

رباعیات

گر غمچه گل تنگ دمانی دارد چون لعل تو کی گهر فشانی دارد
 هر چند که سر و مهره موزون کرد چون قامت تو کجا روانی دلجو

و

شام آن بت مه طلعت و خورشید عظیم آمد بنظاره مه نو بر بام

او در افکاک نظر مرا بر رویش به نشوخ بلبل دید من ماه تمام

پسندیده نصیای نامور محمد باقر خان گوهر که از کلاهر

مروم مداین و عماید قوم نالیط بوده نظم آیدارش سلک گوهری بهبا

است و جواهر اشعارش بکمال صفوت و جلا طبع رنگینش بتدلیش
 مضامین تازه ممتاز و فکر متینش بنانک خیالی و لغز گویا و مساز
 در سواد و اوجا جایی عزت و اعتبار تمام داشت و بصلا قصیده حمید
 بطلای قریب بطریق سور خال سه بمفاخرت بر افراشت چنانچه اولی
 یومنا نیز ابراهیم افشارش جاری و بحال است و در هنگامه حمید علی خان
 بکومت تعلقه نیلور نامور گشته پس از یکسال حضور طلب گشته
 و اواخر ماه ثانی^{۱۲۰۰} عشر گوهرستی را بسک عدم کشید از اشعار
 آید اوست -

سگش تارنگ از ریشه ور گهای من
 که در نیرنگی ز حسنش جمله تن بینا مرا
 با هر ریشه دو ایند سبیل زاری ما
 نسب به برق رسایند بیقراری ما
 سخاوت پیشه هنگام عطا منت نهد بر خود
 ز خجالت شیشه آری پیش ساغر سرنگون آید

بیشتر زخم و لم لب بخنده و اولرد
 که ناوک تو بدل الفت رسا دارد
 میتوان رفت بقربان کانداری او
 تیر و شیوه دلجویی ما میداند
 بچاک سینه من لعاب بیاری خندد
 فغان که بر گل زخم بهاری خندد

میان بر لبست آن شیرین او در خواست قلم
 بذوق تیغ او چون نیشکرمین هم گره بندم

اداره عروج و نزولم براه دوست چون گرد باو سر بهو اسپینه بند زمین

حرف الامم به گلدسته چیتان نظم پروازی

مولانا سانی شیرازی که در اقسام سخن بخصاحت رطب اللسان

و بنده لال نظم آبدار عذب البیان بخوشش کلامی در عهد ثوویکانه و

و بسنن سنجی منتخب زمانه بوده اند شیراز به تبریزه در افتاد و در

آنجا بعشق فولاد نامی پس صرافانی نقد جمعیت بافت و نمودر امهرو

رضای او ساخت و وی بایای رفیبان خواستش نسکی از مولانا

نمود مولانا قصیده در مع امیر پنجم ثانی نوشته گذرا ایند چون

این سکه بیت خواند

پای تاسه منم آزرده چشمشیر جفا از جفاکاری دور فلک بی سرو پای

پای بی قوت من با دیر پیای عدم دست بی قدرت من سلسله ضابطایا

می من صافی و ارباب مروت بی ذوق

ز من بی غش و صراف سخن نابینا

میر پنجم به بیت ثالث خیمسی به شفقت نما بقتضای

مروت از عطای صدر پیشم نپوشیده کی تو مان تیریزی و بی دست

خلعت مرحمت ساخت آخر الامر در ^{۱۳۱۰} اهدی وار بعین و شصت
 پنج عدم آمد و در سرقاب تبریز و فن گروید از کلام در و انگیز است
 وقت کشتن دامن قاتل بدست آمد مرا
 آخر عمر از روی دل بدست آمد مرا
 هزار میوه زبستان آرزو چیدم
 یکی به لذت پیرکان آیدار تو نیست
 جز ناکر انیس من بیمار کسی نیست آن هم نفسی هست ز ضعف نفسی
 شدیم پیر ز بار غم تو رومی کن با که رحم کردیم بر جوانی خویش
 بهم پیر آبله و جانگذار گشته چو شرح
 ز بسکه بی تو نفس باکی آتشین زده ام
 کرده ام عهد که تا صبح قیامت نند از سوا شب گیسوی تو بیرون نروم
 بیا که گریه من آنقدر زمین نگذاشت
 که در فراق تو خالی بسر توان کردن
 چمن پیرای رنگین بیانی مصائب لاله خاتون کرمانی
 که از خواتین معظمه و محذرات محترم بوده مدتی در ولایت کرمان داد
 عدل و حکومت داده و مردانه قدم در راه جهان بینی نهاده صاحب طبع
 سلیم و ذهن مستقیم بود و با ارباب سخن و اصحاب فضل و کمال

مراعات مینمود از کلام نزاکت انضمام دوست

من آن زخم که همه کار من نگوکاری است
 بزرگ مقنن من نشان کل داری است
 درون پرده عصمت که جایگاه من است
 مسافران صبارا گذر به شواری است
 جمال و سایه خود را درینخ مسی دارم
 ز آفتاب که آن شهرگرد و بازاری است
 ز هر زنی بد و گزمتغف است که بالو
 ز هر سری ز کلاه بی سنرای سرداری است

رباعی

بس غصه که از چشمه نوش تو رسید تا دست من امروز جوش تو رسید
 در گوش تو دانه های درمی بینم آب چشمم مگر جوشش تو رسید
 حرف المیم به معدن کلمات موفور امیر معشری
 از اکبر نیشاپور که ظهورش در عهد دولت سلطان ابراهیم این مسعود
 غزنوی است و در زمان سلجوقیان خصوصاً سلطان جلال الدین ملک
 شاه و سلطان معز الدین سنجر ملک الشعراء و امیر الامرا بوده ارباب
 بلاغت و اصحاب فصاحت ذلت شریفش را با ستادی قبول

و کلام با نظم مش را معقول دانستند و اکثری از شعرا می نامند از
نسبت تلذذ در شاعری با و میرسانند و بیشتری از سخنوران فصاحت
شعار را سیما حکیم انوری زبان تو صیغش گشادند وی در جلدوی
قصاید حیه از پیشگاه سلطان معزالدین سنجر بصلوات نمایان
کامران گشت و حسب الحکم بنام شاهی بتخلص معنری اختصاص یافت
روزی سلطان سنجر به تیراندازی مشغول بود معنری بعزم ملازمت
مقابل گردید قصاراتی از بهر فخطا کرده بمنعری برخورد و بعضی نوشته
اند که بهمان زخم کارش بهلاکت انجامید فاما خلاف واقع است
چه قصیده که در سپاس شرفای نمود گفته مطلعش این است
منت خدایم که بقدر خدایگان این بنده بیگناه شد کشته رایگان
وفاتش او خرد دولت سلطان سنجر ^۲ ۵۷۰ هجری قمری و اربعین و
خمس ماه در مرو واقع گشته این چند بیت از کلام معنری الیه است
به هفت که تو داری مراد دارم زبیر آنکه من اندر جهان ترا دارم
رباعی

گر نور مورو شنی شمع تراست این کاهش و این سوز من از بهر چراست
گر شمع توئی مرا چرا باید سوخت و راه توئی مرا چرا باید کاست
این رباعی متضمن بر عجب که عبارت از وقوع ردیف

بین القافیتین است بس نیکیو گفته

ای شاه زمین بر آسمان واری تخت

ست است عدد و تا تو کمان داری تخت

حکام آری و گران داری رخت

پیری تو به تدبیر و جوان داری بخت

شمع انجمن بهتری شیخ سعد الدین محمود شبستری

که از مریدان نامدار شیخ امین الدین تبریزی است ذلت شرفش

بکسوت کمال متنوع آراسته بود و کلیه علوم صوری و معنوی به

اوقات شبانه روزی به شغل درس و تدریس و ذکر و فکر میگذراند

آخر روزی در عین تدریس تشنگ آب و سیم نامی او را به نام وحشت

و کشید پس درس و تدریس را بیک طرف گذاشته و دل از یاد

و اغیار برداشته تصور محبوب آرمید طاعتان زبان به نصایح

گشاده گفتند که خود را ازین بلا محفوظ داشته پستور سابق

یا فاده و استفاده باید پرداخت فاما وی بمقتضای غلبه عشق الهی

بگفتارشان نمی ساخت از آنجا که عادت بطوالت انجامید

بجذب الهی از مجاز بحقیقت رسید و عارض معارج مقامات عالی

گردید ششوی گلشن راز تصنیف لطیفش و در افزای ربیب سوز

و که از است آفرالام در شانزدهم عشرین و سبعه هجرت سفر آخرت گزید
 مزارش در شبستر که بقاصد هفت فرسخ از تبریز است. واقع گشته
 این دور با عی از کلام دلپذیرش ثبت افتاد

جز آتش عشق در دلم سوز مباد جز عارض او شمع شب افروز مباد
 روزی که دلم شاد نباشد ز غمش در گردش ایام من آن روز مباد
 در دیر معان صراحی و جام گاند ز آغاز اثر نشان ز انجام گاند
 کویر معان و زا به گوشه نشین کز مسجد و میخانه بجز نام نماند

صاحب طبع سحر آفرین مولانا محمد شیرین مسرف

بمخرنی که اصلش از نائین است و وی از مریدان شیخ اسمعیل سیسی
 است که از یاران شیخ نورالدین عبدالرحمان اسفهرابی بوده و بعضی
 بر آنست که در هنگام سیاحت سری به یار مغرب کشید و در
 آنجا بدست یکی از مشایخ که از متبایان شیخ محی الدین ابن عربی
 بوده خرقه خلافت پوشید غالباً و چه تخلص به مخرنی همین بوده
 باشد یا لجه صاحب ذوق و شوق دو جد و حال بود و کلام شور انگیزش
 بر آن دال آخر کار بهر شخصت سالگی در شانزدهم تسبیح و ثمانه از قید
 هستی بر آمد دیوان سرتاسر در دو شوقش دست خوش ارباب
 ذوق است این چند بیت از آن فراییده شد.

بستم با هر سری هر سو سو و کهر و کهر دارد
 غمش با هر دلی سو و او باز لری و کهر دارد
 تو تنها نیستی بیمار چشم شوخ آن دلبر
 که پیشش چون تو در هر گوشه بیماری و کهر دارد
 ز تنها مغزلی باشد که قدر سر زلفش
 که زلف او به موی کفر قاری و کهر دارد

یا هر ساعتی آید با زاری و کهر تا بود حسن و جانش را خردی و کهر
 کسوت دیگر پوشد جلوه دیگر کند منظر دیگر نماید بهر اطلب و کهر

تا مهر تو دیدیم ز ذرات گذشتیم
 زین جمله صفات از بی آن ذات گذشتیم
 چون جمله جهان منظر آیات وجود اند
 اندر طلب از منظر آیات گذشتیم
 می ز سبوی او طلب آب ز جوی او طلب
 بحر شود اگر کسی آب خورد ز جوی او

چونمیت چشم دولت تا جمال زویی نگر بصورت خود تا مثال او بینی

رباعی

من مست و خراب می پرست آمده ام بدوش زباده است آمده ام

تا وطن زبری که باز گروم همیشه یاد هم مست روم از آنکست آنگام
 اشتفت خوش مقالی مولانا موالی که صلش از قصبه
 تون است تحصیل کمالات پرداخت و در شعر گوئی هم سلیقه خوشی
 حاصل ساخت آخر کار در سنه تسع و اربعین و تسع مائة وفات یافته
 این بیت از او منظر در آمده

بسویم یک نظر نا کرده دامن در کشید از من

نمیدانم چه بد کردم نمیکوید چه دید از من

صاحب طبع و کی حواجه حسین مروی که در مقولات

شاکر و مولانا عصام است و در مقولات نسبت تلمذ بشیخ ابن

حجرتی مفتی حرین محترمین داشت و از ذهن و ذکا و فکر رسا در

نظم و نثر است و شایسته بهر ساینده در زمره امرای هالیونی

و اکبری ممتاز بوده در تولد شاهزاده میرزا سلیم خلف اکبر پادشاه

قصیده گذراینده که از مصراع اولین تاریخ جلوس شاهی و از

مصراع دویسین تاریخ ولادت شاهزاده میرزا آمد و بصورت آن بود که

تنک که عبارت از ده هزار روپیه اکبری باشد یافته و از پیشگاه

اکبری رخصت وطن حاصل نموده چون بکابل فایز گشته بهانجا

در سنه تسع و سبعین و تسعمائة حکم قضا و قدر بوطن اصلی شتافت

از کلام اوست

باز دوست خویش کن طره مشک ناب را
 شازد زلف شرب بساز بچو آفتاب را
 صاحب فکر لب و طبع چالاک میرزا قلی متخلص پسلی از
 اتراک که صدش از بهرات است و در مشهد مقدس نشو و
 نمایقت بحسن خلق و لطف کلام تصاف داشت از ولایت میل
 بهستان نموده و بالنور بگ خان بخوبی بسر برد و قصاید
 لطیف در مدح او الشاکر و آخر کار در مالوه ۹۸۳ هجری قمری تخلص و نماین
 و تسعده بایل سفر آخرت گشت استخوانش را به مشهد مقدس
 رسانیدند صاحب دیوان است این چند بیت از کلام درو

انگیز اوست

دم آخر است دشمن بهنش گذار یک دم
 که بعد هزار حسرت تو میگذارم اورا
 دلم ز زخم تو آسوده است مینام
 که غیر بی نبرد لذت فدنگ ترا
 ساز و خموشش تا من حسرت کشیده را
 گوید شنیده ام سخن ناشنیده را

با غیر رسیدی و ز غیرت جگرم نیت صد بار ز نا آمدنت بیشتر سوخت
 شو قلم بهین که با همه غیرت بهزم تو پیغام غیر آمدنم را بهیانه شد
 بسکه هر دم بفریب اندره دیگر گزری
 بیچ کس بر سر راه تو دیگر نشیند
 بخت بد بین که به میلی نکند غیر جفا
 خرد سالی که جفا را از وفاتش ناسد
 تا نیاید میان راز نهان من و تو
 غیر در بزم نشیند میان من و تو
 بهر تو مانده بر سر زانو هزار سر
 تا سر نهاده بر سر زانوی کیستی با
 دل داده خوش گذاری مولانا مشفق بخاری که
 بلا زمرت عبدالقدخان او ذبک امتیاز داشت و در آن دیار
 بکمال عزت و اعتبار زندگانی مینمود و در عهد اکبری دوباره بسیاح
 پسند پر داشت به انجاش تافت و همانجا در ۹۹۵ هجری
 و تسعین و تسع ماه وفات یافت از کلام اوست
 بگویش رفتم و قاری به پای من شکست آنجا
 بچوالتد که تقریبی شد از بهر شست آنجا